آدم‌های چهارپایِ ۴۰

ماجراهای عاله‌دواجی درهتل جهان رفتن

علی خدایی

Positive

وقتی پروین و خانواده‌اش سوار ماشین می‌شدند عاله با یک کاسه آب کنار ماشین ایستاده بود. نغمه عاله را بوسید و گفت: «شما برای همه مسافرها کاسه آب دست می‌گیرین؟» عاله گفت: «نه، شوما بیوینا می‌برید. سوغات اصوان ما را می‌برید. منه سیری لا بنیه. نبیدونی چه کلی را می‌بری.» نبیدیم گفت: «خداحافظ عاله.» عاله سر تکان داد. پروین خیلی آهسته گفت: «می‌دونم نبیمریسی اما یه خواراتم سر بزن. تنهان. هم‌صحبت حالشان را خب می‌کنه» و در دست عاله چیزی گذاشت. عاله گفت: «نه پروین خانم. خراب میشد این‌طوری.» و آن چه کف دستش بود به پروین داد. پروین گفت: «خراب نمیشه. دوتوم نبیمارم. بیام. همزبون خودما می‌خوام.» سوار ماشین شد. ماشین که راه افتاد دید خواند و آب را پشت سر آن‌ها ریخت.

ظهر بود که عاله برای مشتری‌های رستوران غذاها را می‌برد. پشت میز کنار پنجره آقاتونی و دوستش نشسته بودند. عاله غذا را برایشان گذاشت. آقاتونی تشکر کرد. عاله گفت: «چیزی بیارم؟» آقاتونی گفت: «سومیات‌جان چیزی کم نداری؟» سومیات گفت: «اصلا اینا. این خانوم را نگاه کن. لباس محلی بیوشه و بایسته این وسط رستوران. نقاشی می‌کنم. خیلی خوب می‌شه که دارم از چارچاغ. اصلا این خانوم وسط جارچاغ بایسته. بسوم بوم بیارم. کار یک‌ساعته.» آقاتونی خندید: «عاله خانم مدل دخراضمانی بشه.» عاله ایستاده بود کنار آن‌ها. «قبول داری عاله؟» و رو کرد به سومیات: «خوج دارا؟» دوتایی خندیدند.

عصر آقایی یک بسته بزرگ آورد و به آقامهدی داد گفت: «این بسته مال عاله خانومه.» عاله بسته را گرفت. آقاتونی و سومیات آمدند با بوم و سه‌پایه. آقاتونی گفت: «عاله این بسته لباس محلیه تو بیوش تا سومیات نقاشی کنه.» عاله به اتاقش رفت. بسته را باز کرد. لباسی که در بسته خوابیده بود سربندی که دراز کنار لباس پهن شده بود. دید بود. این لباس‌ها را قبلا دیده بود. زیر لب گفت: «تو عروسی‌ها!» لباس را پوشید با سه‌گای زرد رنگ‌وروفته. با سه‌گای نقره‌ای یکی‌درمیان افتاده. سربند را بست. چه‌قدر سکه روی صورتش افتاده بود. لباس اندازه بود و آستین‌ها کمی کوتاه. در اتاق را باز کرد. توی بالکن کسی نبود. آن طرف دید پروین و جهاربای پروین و نبیدیوز و نغمه می‌گذشتند. کنار عینک‌فروشی ژاک احمدیسی ایستاده بود. یک آن نگاه احمدیسی به بالکن افتاد. عاله دارد در لباس تازه دید. دو انگشت را برد در دهان و سوت زد. سوت بلند شنیده شد. عاله دارد در بالکن ایستاده بود. جهارپاغ ایستاده بود. فقط احمدیسی بود که سه سیب را کناری برداشت و انداختشان بالا. می‌گرفتشان و می‌انداخت بالا. مشتری‌های عینک‌سازی بیرون آمده بودند و به بالکن نگاه می‌کردند و مدام عینک عوض می‌کردند. از صدای سوت بیلدارها‌ی‌ها با جوینشان بیرون آمدند و عاله را دیدند. جوب‌ها را بدهم می‌زدند. درفشی کفاش، جعبه‌کش‌ها را بغل کرد و آمد جلوی بالکن جعبه را چید و طرباسی ایستاده‌ای فروش عوسک‌ها و میموش‌های کوکبی را آورد جلو بالکن و کوکشان کرد. طبل زدند. رقه رقند. چند مسافر زیراندازشان را جمان جاین جمع کردند و نشستند. جعه‌بایشان در جهارپاغ دنبال میموش‌ها می‌دویدند. عوسک‌ها که کوک شدند می‌گفتند: «عاله، ماما» عاله خنده‌اش را جمع جهارپاغ ربه‌وری بالکش جمعند. دستانش را جلو و عقب می‌برد وقتی عوسک‌ها می‌گفتند: «عاله، ماما». صدای آقاتونی از راهپله آمد که گفت: «عاله‌خانم؟ عاله‌خانم؟ حاضری؟» عاله گفت: «دارم بیام». عاله بر پله‌ها ظاهر شد. دستش را به نرده گرفت. سرش پایین بود. چشمش چین چین داشت. دمش صفحه خیلی بزرگ بود که به هم می‌آمد. آقاتونی، سومیات، آقامهدی بی‌اختیار دست زدند و گفتند: «ملکه عاله‌ه. ملکه‌ه. عاله ملکه‌ه.» عاله خندید. خیلی دندان‌ها را جوینشان کشید. خیلی دندان‌ها را جوینشان کشید. خیلی دندان‌ها را جوینشان کش